

میتواند در خود را چشم بزگرد آوری
میکنند چو شعله جلال از سر کندی

بجا که خود را کند همچو که کرد آوری
آه خود را شوکت آتش از سر آوری

باز مینویسمی ز جام بلور غنچه
نال جانسوز با در مطاب ای کاما
سال ماه کسور ایران ز خوبان باری

میکنم ساغر بطاق ابرو خط لیلی
نی بسیم شعله آواز با کمالی
گاه از بهانه ستان یک خنجر آوری

طرح رتوفی ناز از خط عذار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد که گاه بیت

برق آتشی بجز نو بهار انداختی
برق نیرنگی بجز لاله نار انداختی

بکن مسجد خوابم که نوشم با ده نانا
بعالم دشمن جانست بیداری بهوش

کنم مینای می را و کمر ابرو خجالی
رکت تکی بدست خویش آوردی تو بیانی

برو لب خال مستکین را بهو کیفیت دیگر
بهار است منع رفتن دشم منی گوشت

سینه سی بوق خوابید بیداری تو
که میگرد بلوغ بر راه عالم آبی

چند چو کسبم آسردی بویا کس
نفتگو با نیت خیر از گفتن حرف

به که با خود رسید با آرزو و با کس
بایدش خاموشی ز کسرت کو با کس

در وجودم

در وجودم یارب از شهر علم جامیدی
ایست خود را معان از خود کعبه بود

مجموعه دیوانه را سر بسجده امید ای
آنچه خورد از زبون خود بنده خود امید

لب خود را نمک از با ده شیرین خواهی
تا با جانت بنه خود متراود بیرون

رنج در آینه در بیان هر کل نشین
چاک ز کسینه بر معنی از رنگین خواهی

مکن از سینام دوری لنگار موقوف
زلزله کو بر از خوار یا خوره میجو

نیمسوز در زمین چو آتش زک خنجر است
کند از آستان بیرون چو کله ضا

هر آنچن زندگیت بیداری
نیم کس ز لوی تو تا توان کس

می بهاله روشند کسیت همسار
زبان کسیت کل را بر دین سواری

بله جامیکه فرمت ندامت بی
دماغت کس چو مینا بند از شامیر

بمغز بسز در سر و مینا زده ای
بمخو اران خود کردی تغافل از

میکم حسن و صد جبار در لوح خط
نه امروز بیت از نام او و در زبان

نماید این که عهد از جوش خط
بطف از دست از خاک کباری کس کرد

خط باز سرست خویش با سحر جان
ز آب نه از خود چو آب بکسیت

خط از سرست خویش با سحر جان
ز آب نه از خود چو آب بکسیت